رنجِ ديگر

خنجرِ اين بد، به قلبِ من نزدي زخم

گر همه از خوب هيچ با دلِتان بود،

دستِ نوازش به خونِ من نشدي رنگ

ناخنِتان گر نبود دشمني‌آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکانَدَم از لب

ورنه چرا خنده اشک ريزَدَم از چشم

ورنه چرا پاک‌چشمه آب دهد زهر

ورنه چرا مِهربوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگويم به مردمان، چو بپرسند

قصه‌ي اين زخمِ ديرپاي پُراز درد؟

لابد بايد که هيچ گويم، ورنه

هرگز ديگر به عشق تن ندهد مرد!

 ۱۳۳۴